

گنجینه



ادبیت رول

معصومه علی‌گل

گزیده

سرشناسه: راول، ایدیت، ۱۹۵۵-م. Ravel, Edeet, 1955-
عنوان و نام پدیدآور: گربه/ ایدیت رول/ ترجمه معصومه علی گل
مشخصات نشر: تهران: بنگاه ترجمه و نشر کتاب پارسه ۱۳۹۹
مشخصات ظاهری: ۲۲۴ ص
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۲۵۳-۷۸۹-۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: The cat, 2012.
موضوع: داستان‌های کانادایی -- قرن ۲۱ م.
شناسه افزوده: علی گل، معصومه، ۱۳۶۳، مترجم
رده‌بندی کنگره: PR۹۱۹۹/۴
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶
شماره کتابشناسی ملی: ۷۸۹۵۳۷۳



■ گربه

ایدیت رول	ترجمه معصومه علی گل
آماده‌سازی و تولید:	بنگاه ترجمه و نشر کتاب پارسه
طراحی گرافیک: پرویز بیانی	چاپ و صحافی: گیلان
نوبت و شمارگان: چاپ اول ۱۴۰۲، ۴۵۰ نسخه	

همه حقوق چاپ و نشر برای بنگاه ترجمه و نشر کتاب پارسه محفوظ است.
هرگونه اقتباس از این اثر، منوط به دریافت اجازه کتبی از ناشر است.

بنگاه ترجمه و نشر کتاب پارسه

تهران، خیابان انقلاب، خیابان فخررازی، خیابان شهدای ژاندارمری شرقی، پلاک ۷۴،

طبقه سوم، تلفن، ۰۵ ۶۶۴۷۷۴۰۵

@ketabeparseh





ادیت زول (۱۹۵۵ – کانادا)

ادیت رول رمان‌نویس کانادایی و فارغ‌التحصیل رشته ادبیات انگلیسی و نویسندگی خلاق است. او در سال ۲۰۱۴ برای رمان گربه نامزد دریافت جایزه اورگرین اوارد (Evergreen Award) شد. در این جایزه از کتابخوان‌های بزرگسال خواسته می‌شود تا برای تعیین کتاب سال و تقدیر از نویسندگان داستان و ناستان، بهترین کتاب و نویسنده را برگزینند.

از دیگر آثار او: پسر روح نیست، پسر پرنده نیست، آخرین باران، دیوار نور، هزاران عاشق و...

تقدیم به

کیهان بهمنی عزیز استاد گرانقدرم

مترجم

قفس حیوان کنج بالایی اتاق بود. اتاق سه ردیف قفس داشت و اکثر گربه‌ها وقتی می‌دیدند سمت‌شان می‌رویم از توی لگن‌های پلاستیکی‌شان بیرون می‌پریدند و پنجه‌هایشان را از میان سیم‌هایی که ضربدری از روی هم رد شده و به شکل لوزی درآمده بودند، بیرون می‌آوردند و برایمان میومیو می‌کردند. یادم می‌آید پسرم چقدر شیفته آن گربه‌ها شده بود، گربه‌هایی که برای به‌دست آوردن دل ما آه‌وناله می‌کردند. پسرم از من خواست در چند قفس را باز کنم. وقتی گربه‌ها از داخل قفس‌ها بیرون می‌پریدند، آن‌هایی را که اهلی‌تر بودند بغل می‌گرفت و نوازش می‌کرد. گربه اولی، حیوانی با پوست راه‌راه ذغالی و خاکستری براق بود. دومی، سیاه بود و یک تاج سفید شاهانه و پاهای سفید شش‌انگشتی داشت و رنگ گربه سومی طلایی ببری بود.

اما من از قبل تصمیم گرفته بودم کدام گربه را به خانه ببریم. با دقت داخل قفس گربه مورد نظر را نگاه کردم اما حیوان اصلاً از توی لگن پلاستیکی‌اش تکان نخورد. فقط با چشم‌های نافذ و تیزبین‌اش من را نگاه کرد. حتی وقتی در قفس را باز کردم، باز هم لگن پلاستیکی کوچکش را که انگار حکم رختخوابش را داشت، ترک نکرد. خانم گربه امیدش را از دست داده بود.

حیوان را آرام بلند کردم و کنار لگن گذاشتمش. تقی ناگهانی در قفس

کناری، حیوان را وحشت زده کرد. نوازش اش کردم و زیر لب گفتم: «چیزی نیست گربه کوچولو، صدای در بود.» حیوان فوراً بنا گذاشت به خُر خُر کردن. تا حالا خُر خُری به آن بلندی از یک گربه نشینده بودم. حیوان را که بلند کردم مثل بید می لرزید اما هنوز صدای خُر خُرش قطع نشده بود. پسرکم دوست داشت همه گربه‌ها را به خانه ببرد. حسابی دلخور بود که چرا فقط می توانستیم یک گربه را قبول کنیم و باید قید بقیه را می زدیم. به او اطمینان دادم بقیه گربه‌ها هم خیلی زود راهی خانه‌های صاحبانشان می شوند. نشانش دادم روی بعضی از کارت‌های شناسایی عبارت «انتخاب شده» را نوشته و روی قفس‌ها گذاشته بودند.

گربه‌ای را که انتخاب کرده بودم به پسرمان نشان دادم و او با دست‌های کوچک شش ساله‌اش حیوان را نوازش کرد. از خُر خُرهای مسخره گربه به خنده افتادیم. وقتی پسرم به لپ گربه دست کشید، حیوان انگشت‌های او را لیس زد و گل از گل پسرم شکفت.

به مسئولان آنجا گفتم آن گربه همان حیوانی است که می خواهیم. آن‌ها هم از انتخاب‌مان خوشحال شدند. شش هفته‌ای بود که از آن حیوان در پناهگاه حیوانات نگهداری می کردند.

شاید چون گربه ترسویی بود حیوانکی را انتخاب نکرده بودند اما به نظرم بیشتر سروشکل اش آدم‌ها را دفع می کرد؛ پوستش راه‌راه بود، موهای دورنگ و قیافه اش آب‌زیرکاه و موذی بود و زگیل‌های زرد روشن روی پوزه اش در نگاه اول بیشتر شبیه آب دماغ آویزان بود. باین حال، پناهگاه حیوانات هنوز خوش‌بین بود. مسئولان آنجا احتمالاً روی شخصیت خاص آن گربه حساب کرده و امیدوار بودند بالاخره روزی کسی از آن حیوان خوش‌اش بیاید.

فرم‌ها را پر کردیم و سؤال‌ها را جواب دادیم. پناهگاه اجازه نمی داد در همان روز پذیرش حیوان را به خانه ببریم، بنابراین برای روز بعد، وقتی

را تعیین کردیم. پسرم خیلی بی‌قرار بود. کاش می‌توانستیم برای گربه‌مان توضیح بدهیم که برمی‌گردیم و او را به حال خود رها نمی‌کنیم.

پسرم در راه خانه گفت اسم گربه را آملیا^۱ می‌گذارد. هم به خاطر خُر خُرهای گربه که مثل صدای موتور هواپیما بلند بود و هم به خاطر آملیای خلبان^۲.

اما روز بعد وقتی با اتومبیل به پناهگاه حیوانات برگشتیم، پسرم گفت اسم فلورا^۳ ملوس‌تر و گفتنش راحت‌تر است. عصر آن روز، وقتی گربه‌مان داشت با احتیاط مرزهای اتاق خواب پسرم را بررسی می‌کرد، او به این نتیجه رسید فلورا هم اسم خوبی نیست. پسرم موقع صرف شام اسم‌های زیادی را ردیف کرد و به این نتیجه رسیدیم که فهرست بلندبالایی از اسم‌های احتمالی را پیش‌رو داریم. اما تا قبل از خواب هنوز هیچ اسمی انتخاب نکرده بودیم

تا اینکه گربه روی سینهٔ بچه‌ام دراز کشید و خُر خُر کرد، پسرم ناگهان جیغ زد: «پرسیفون!»^۴. فوراً فهمیدیم که اسم بامسمایی است و هر دو به‌خاطر این کشف مهم با صدای بلند خندیدیم. پرسیفون یا حتی پررررسیفون^۵.

مخفف اسمش هم که می‌شد پرسِی^۶.

پرسی. پرسِی کوچولو.

و حالا به‌خاطر پرسِی، باید زنده بمانم.

1. Amelia

۲. آملیا ارات مری؛ خلبان پیشگام امریکایی. اولین زن خلبانی که پرواز تک‌نفره در عرض اقیانوس اطلس را انجام داد. (تمام پانویس‌ها از مترجم است)

3. Flora

۴. Persephone؛ پرسیفون در اساطیر یونان، خدای جهان زیرین بود. پرسیفون خدایی بود که در دیگران به راحتی احساس گناه ایجاد می‌کرد و باعث می‌شد دیگران آنچه را دوست ندارند انجام دهند.

۵. نویسنده در اینجا با حروف یک واژه بازی زبانی کرده است و با تکرار حرف «ر» روی واژهٔ انگلیسی purr، به معنای «خرخر کردن»، روی خرخرهای گربه تأکید کرده است.

6. Pursie

سپتامبر

خدا را شکر همسایه دیوار به دیوار ندارم.

وقتی من و پسر ام اسباب‌کشی کردیم و به این خانه آمدیم نظرمان این بود که همسایه دیوار به دیوار نداشته باشیم. یا بهتر است بگویم نظر من این بود. از نظر پسر ام، جذابیت یک محله خلاصه می‌شد به مزرعه و درخت. کلبه‌ای با چهار اتاق که دورتادورش را علفزار پوشانده است و پشت علفزارها هم جنگل قرار دارد.

با وجود این، از کلبه تا شهر با دوچرخه فقط ده دقیقه راه بود. به پسر ام گفتم از امتیازات شهرهای کوچک همین است که انگار آدم همزمان هم در روستا زندگی می‌کند و هم در شهر.

اما حالا هم خانه و هم شهر من را به وحشت می‌اندازند. این تشویش و اضطراب، آن حسی نبود که انتظارش را داشتیم. آدم گمان می‌کند وقتی بدترین اتفاق زندگی می‌افتد دیگر هیچ اتفاق یا چیزی دلش را به لرزه در نمی‌آورد. اما ترس گریبانم را گرفته و رهایم نمی‌کند. وحشت من از این سرزمین بیگانه است. سرزمینی بدون پسر ام. من این

سرزمین جدید را نه می‌شناسم و نه می‌فهمم، تابه‌حال به آن قدم نگذاشته بودم و حتی ذره‌ای درباره‌اش نشنیده بودم. چطور می‌توانم از این مکان غریب عبور کنم؟ چطور می‌توانم از چنین جایی نترسم؟

پرسی نمی‌ترسد. او می‌داند اتفاق بدی افتاده است و به امید اینکه آرام شود و آرام کند، پوزه‌اش را به من می‌مالد. پرسى توی خانه دنبال پسر می‌گردد. خودش را زیر آستر پشمی بادگیر سرمه‌ای او جای می‌دهد.

فقط خواب است که از ترس دورم می‌کند. نیمه‌شب یک قرص آبی می‌خورم و چون بدنم به دارو عادت ندارد خیلی زود خوابم می‌گیرد. زیر پاهایم پرسى را احساس می‌کنم که با حرکاتی کند خودش را تمیز می‌کند. آخر این حیوان چطور می‌تواند با چنین اراده‌ای در این خانه دلگیر زندگی کند؟ خواب‌هایم عمیق و بدون رؤیا شده‌اند. یا شاید من دیگر رؤیاهایم را به یاد نمی‌آورم. وقتی بیدار می‌شوم احساس می‌کنم انگار همین چند دقیقه پیش قرص خوردم. روشنایی روز غافلگیرم می‌کند. بالش‌م خیس از اشک‌های دیشب است.

صبح‌ها، اولین کارم این است که دستم را به طرف قوطی کهربایی قرص‌هایی دراز کنم که روی میز عسلی‌ام گذاشته‌ام. قوطی را دستم بگیرم و از سر نفرت نگاهش کنم. رنگ قوطی نمی‌گذارد قرص‌های آبی داخلش را ببینم و همین نفرت‌م را دوچندان می‌کند. باید از پرسى متنفر باشم نه از این معجون که کارش بی‌حس کردن گیرنده‌های گاباست؛ با این حال، تنفرم را متوجه ظرف کدر قرص با آن درپوش سفید محافظ کودکش می‌کنم. دلم می‌خواهد همه این قرص‌ها را بریزم توی حلقم و کار خودم را یکسره کنم.

۱. GABA، اسید آمینه‌ای طبیعی در مغز است و جهت انتقال پیام‌های عصبی فعالیت می‌کند.

اما مجبورم از تخت بیرون بیایم و در قوطی غذای گربه را باز کنم.
پسرم عاشق پرسى بود.

وقتی پرسى را قبول کردیم دو سالش بود.
حالا حیوان هفت‌ساله است و پسرم تا ابد یازده سال و هشت‌ماهه
می‌ماند. حتی شاید حالا دیگر چیزی از استخوان‌های کوچک کودک دلبندم
باقی نمانده باشد. پسرم.

برای آدمی که سابق بودم خیلی طعنه‌آمیز است که یک روانپزشک کودک
بچه‌ام را به کشتن بدهد. روانپزشک کودک پشت فرمان اتومبیل خوابش برد
و از جاده منحرف شد. فرزندم روی چمن‌های جلوی خانه چمباتمه زده
بود یا مشغول بازی با عنکبوت‌ها بود یا کفشدوزکی را دستش گرفته بود
و نوازش می‌کرد. صبح شنبه بود، چند دقیقه‌ای از ساعت ده گذشته بود.
روانپزشک الکلی نبود اما داشت از جلسهٔ معتادان گمنام، به خانه بازمی‌گشت
و خودش هم مواد مخدر مجاز مصرف می‌کرد.

باین حال، در زمان تصادف با پسرم هیچ موادی مصرف نکرده بود. یا
حداقل در گزارش پلیس محلی که این‌طور نوشته بودند. آن روز روانپزشک
خیلی خسته بود.

آه، چه می‌شد اگر آن روانپزشک فقط چند ثانیه زودتر یا چند ثانیه دیرتر
خوابش می‌برد. کاش پسرم را برای خوردن خوراکی صدا کرده بودم. کاش
آنجا بودم و بچه‌ام را می‌کشیدم کنار.

اما نمی‌شود تقدیر را دوباره نوشت، مهم نیست اتفاقات زندگی چقدر